

"ملاقات با یک معما"؛ گفت‌وگو با ناصر مهاجر درباره آخرین کتاب جمشید فاروقی

تصور کنید، در حال قدم زدن هستید، پایتان به سنگی می‌گیرد که روی آن نام یک قربانی حک شده است. "چرتتان پاره می‌شود و می‌گویید: ای وای! اینجا یک انسان را کشته‌اند." "ملاقات با یک معما" نام جدیدترین رمان جمشید فاروقی، نویسنده و روزنامه‌نگار مقیم آلمان است. درباره این کتاب، پای صحبت ناصر مهاجر، نویسنده، پژوهشگر و مترجم نشستیم. او نیمی از کتاب را فراخواندن خواننده به دوری جستن از بی‌تفاوتی و واکنش نشان دادن به ستمکاری می‌داند.

دوچه وله: شما هم صدای ویلون یاکوب را که کنار پنجره ایستاده و می‌نوازد، می‌شنوید؟ و هانلهوره را که روی مبل قرمز رنگ چرمی نشسته و در حال بافتنی است؟ با خواندن "ملاقات با یک معما" صحنه‌های زیادی پیش چشم ما جان می‌گیرند، به نظر شما نویسنده در روایتش موفق بوده است؟

ناصر مهاجر: من هم صدای ویلون یاکوب، «مارش عزای» مندلسون را می‌شنیدم وقتی کتاب را می‌خواندم. گمان می‌کنم انتخاب مندلسون هم، هوشمندانه و فکر شده انجام گرفته است. می‌دانید که او موزیسینی بود یهودی‌الاصل. هر چند کودکی بیش نبود که خانواده‌اش مسیحی شدند (سال ۱۹۰۹ به دنیا آمد) و خیلی جوان بود که درگذشت (سال ۱۸۴۷). اما در دوره فاشیسم هیتلری، یعنی ۹۰ سال پس از مرگش، اجازه‌ی اجرای آثار او را نمی‌دادند. مجسمه‌های او را پائین می‌کشیدند و عکس‌هایش را نابود می‌کردند. با این وصف، خود این مسئله که نویسنده موسیقی متن کتاب را می‌سپارد به کسی که به شکلی از قربانیان فاشیسم بوده؛ آن هم دهه‌ها سال پس از مرگ آن شخص، پُر معناست.

بله تصور می‌کنم، این کتاب، رمان بسیار مهمی است. اعتراف کنم که من در آغاز کتاب، خیلی آهسته پیش می‌رفتم و نمی‌توانستم شتاب بگیرم. ولی از نیمه‌های کتاب که گذشتم، توانستم با آهنگ خوبی پیش بروم و کتاب را یک نفس بخوانم و به پایان رسانم. بر این باورم که نویسنده در روایت دو داستان موازی که در کتاب آورده، بسیار موفق بوده است. داستان زن و مرد یهودی‌ای که در جریان هولوکاست کشته شدند (یاکوب و هانلهوره) - و داستان زندگی زن و مرد ایرانی (مینا و ساسان) که جان‌شان را در دست گرفتند، از رژیم جمهوری اسلامی گریختند، به آلمان پناه آورده‌اند و پس از گذران چند ماه در اردوگاه پناهجویان، در خانه‌ای ساکن شدند که پیش از آن‌ها - هفتاد و اندی سال پیش از آن‌ها - آن زن و مرد یهودی که در آن می‌زیستند، در آشویتس سربه نیست شدند. نویسنده در روایت دو فاجعه‌ی تاریخی و منطق پیدایش‌شان، بی‌تردید کامیاب بوده است.

می‌خواستم ببینم درباره‌ی عنوان کتاب چه فکر می‌کنید؟ معمای این رمان از نظر شما چیست؟

خانم کیانی، من عنوان این کتاب را نمی‌پسندم. باید بگویم بارها از خود پرسیده‌ام جمشید فاروقی که زبان فارسی را خیلی خوب می‌داند، نثر پاکیزه‌ای دارد، واژه‌ها را با دقت و ظرافت و بسیار اندیشیده برمی‌گزیند، چرا از چنین عنوانی برای این کتاب بسیار خواندنی استفاده کرده است. عنوانی که ثقیل است و برای خواننده‌ی فارسی زبان جذابیت چندانی ندارد. گمان می‌کنم معمای این رمان، همانا راز و رمز خانه‌ایست که زن و مردی ایرانی پناهنده به آلمان (مینا و ساسان) در آن اسکان یافته‌اند. آن خانه، هفتاد و اندی سال پیش، خانه‌ی زن و مرد یهودی بود که در هولوکاست جان باختند. آن‌ها را از آن خانه به آشویتس بردند و سربه نیست کردند. مینا و ساسان با آگاهی از معمای خانه، با راز و رمز خانه، به زندگی هم‌خانه‌ای‌های دیروز و امروزشان پی می‌برند و از این رهگذر به معمای برافتادن آزادی و برنشستن استبداد. این البته خوانش من است از نام کتاب که آگاهانه و با ابهام و ایهام توامان است.

تا نیمه‌های رمان از خود می‌پرسیدم با چه نوع کتابی سر و کار دارم. رمان؟ کتابی فلسفی، روانشناسی یا تاریخی. این کتاب از نظر شما چیست؟ این کتاب را می‌شود تنها به سویی هنری - ادبی‌اش فروکاست یا از منظر آنچه "ادبیات تبعید" می‌نامیم هم قابل تأمل است؟ به نظر شما، این کتاب کدام یک از آن‌هاست؟

بی‌تردید یک رمان است و در ژانر ادبیات تبعید قرار می‌گیرد. می‌دانیم که جمشید فاروقی از نوجوانی رمان می‌نوشت. به آلمان که آمد، یک چندی رمان‌نویسی را رها کرد و به جامعه‌شناسی روی آورد و در این رشته دکترا گرفت. پس از آن سال‌های سال کار روزنامه‌نگاری کرد و همچنان هم در این حرفه است. انگار در حرفه‌اش که جا افتاد، دوباره به سوی رمان‌نویسی کشیده شد. "ویوالا" (۱۳۸۶) و "انقلاب و کیک توت فرنگی" (۱۳۹۷) را انتشار داد، و سپس "ملاقات با یک معما" را (۱۳۹۸). دو کتاب آخر برای من جای تردید نگذاشت که ما با یک نویسنده جدی و طراز اول روبه‌رویم. نویسنده‌ای که می‌داند چگونه بنویسد که خواننده با اشتیاق داستان را دنبال کند، نویسنده‌ای که قصه‌گوست؛ نویسنده‌ای که شناخت خیلی خوبی از فلسفه‌ی مدرن و به ویژه، فلسفه‌ی آلمان دارد. ما در جای جای کتاب‌هایش، نسبت به مسائل کوچک و بزرگ زندگی، درنگ‌های فلسفی او را می‌بینیم. در کنار درنگ‌های فلسفی، می‌بینیم که جمشید فاروقی با روانشناسی نوین هم آشناست و در بررسی انسان‌ها و رویدادها، سویی روان‌شناختی پدیده‌ها را هم زیر چشم دارد؛ هم روانشناسی فردی و هم روانشناسی اجتماعی. بنابراین تصور می‌کنم، جمشید فاروقی را باید یک رمان‌نویس جدی و مدرن دانست؛ از "مکتب جنوب" ایران!

یکی دیگر از خصوصیت‌های خیلی مهم رمان "ملاقات با یک معما" این است که سویی‌های قوی تاریخی دارد، و این سویی‌های تاریخی مبتنی بر داده‌های تاریخی است. یعنی پیداست که نویسنده سوژه‌های تاریخی را که به آن‌ها پرداخته، با دقت و مطالعه کرده و آن را بررسی کرده؛ روزنامه‌های زمان را خوانده، منابع دست اول و دست دوم را خوب خوانده، با کتاب‌هایی که درباره‌ی موضوع نوشته شده آشناست. در نتیجه آنچه در اثر آورده،

بیشتر از اینکه خیالات و خیالپردازی‌های خودش باشد، باشد، بُن و بنیاد در تاریخ دارد. با قدرت تخیل قوی و شناخت خوب از فلسفه و روان‌شناسی و جامعه‌شناسی، و همچنین زبان فارسی، سنتزی ساخته و زمانی پرداخته کم مانند.

من آنچه را که آقای جواد طالعی، چندی پیش‌تر از این گفت‌وگو، درباره‌ی "ملاقات با یک معما" نوشتند، در کلیتی درست می‌دانم. آنجا که می‌نویسند: «فاروقی، اندیشه‌ها، آموزه‌های فلسفی و نگاه اخلاقی مهرآفرین خود را در قالب جملاتی که بعضاً صورتِ "جملاتِ قصار" هم به خود می‌گیرند، از زبان ساسان و نویسنده‌ای که قرار است روایت او را بر روی کاغذ بنشانند، نقل می‌کند».

می‌توانید به برخی از این جملات قصار اشاره کنید؟

بله: "آرامشی برخاسته از بی‌قراری"، "شرم، پادزر جنون است"، "هویت گمشده"، "گذشته ممکن است پنهان شود، اما پاک نمی‌شود"، "نوشیدن از چشمه‌ی جنون"، "رنج‌های انسان چهره‌ی ملی ندارد"، "تعنی پنهان زیر پوشش تمدن"، "رویش جنون در مزرعه‌ی جهل"، "در برابر جنون، از خشت‌های شرم باید دیوار ساخت"، "فهم واقعیت بدون یاری تخیل ممکن نیست".

این جمله‌های قصار نقطه‌های قدرت کتاب هستند یا نویسنده کاستی‌های داستان را در پس آن پنهان کرده است؟ و دیگر اینکه این جمله‌های قصاری که به آن اشاره کردید، به نظر شما باعث نمی‌شوند که به مخاطب خاص و خواننده‌ی خاصی فکر کنیم؟ یعنی خواندن این کتاب کار هر کسی نباشد؟

به عقیده‌ی من، این جمله‌های قصار بیان قدرت جمشید فاروقی‌ست است در تخیل و تفکر و نیز فارسی‌دانی. نه، یقین دارم که او با برساختن این عبارات کاستی‌های کارش را پنهان نمی‌کند. احساس نمی‌کنم فاروقی اهل این‌گونه کارها باشد و به قول حافظ "مغله بر دفتر دانش بزند". کاستی‌های کارش آشکار است. به عقیده‌ی من بزرگترین نارسایی هر سه کار آخرش، فصل آخر آن‌هاست. نمی‌دانم مشکلش چیست. اما می‌دانم که کارش را که به راستی خوب است، خیلی خوب است، خیلی خوب جمع نمی‌کند. می‌خواهم بگویم فصل آخر "ملاقات با یک معما" به قدرت فصل‌های پیشین کتاب نیست. این البته عقیده‌ی شخصی من است و می‌تواند اشتباه باشد. نارسایی دیگر "ملاقات با یک معما" رابطه‌ی آقای نویسنده با ساسان است. نویسنده از همان آغاز رابطه، مجذوب و مقهور و به یک معنا مریدِ راوی، یعنی ساسان می‌شود. خیلی زود نویسنده شخصیت خود را از دست می‌دهد و به یک میرزا بنویس سنتی فروکاسته می‌شود. این استحاله‌ی نویسنده با ارتقای ساسان به دانای کل همراه است و این خط داستانی تا آخر کتاب خود می‌نماید. در این زمینه نیز از خود پرسیده‌ام اگر ساسان جمشید فاروقی در روایت خود چنین چیره‌دست است و آقای نویسنده ای قرار است داستان این زن و شوهر تبعیدی را بنویسد چنان بی‌اراده در برابر این تازه وارد، چرا در میانه‌ی این مناسبات نویسنده و راوی به باز تعریف مناسبات میان خود نمی‌نشینند؟!

اما در پاسخ به بخش پایانی پرسش‌تان، باید بگویم: نمی‌دانم. در جایی خوانده‌ام که خواندن این کتاب آسان نیست و فاروقی برای "نخبگان ایرانی" می‌نویسد. مطمئن نیستم که این داوری درست باشد. به عقیده‌ی من این کتاب از یک جایی، خیلی خیلی راحت خوانده می‌شود. ولی کتاب در زمره‌ی کتاب‌های سرگرم‌کننده نیست. "ملاقات با یک معما" کتابی‌ست که باید نسبت به آن اندیشید و آرام پیش رفت. همه‌ی رمان‌های باکیفیت را باید با طمأنینه خواند و مکت کرد؛ و این کتاب هم به گونه‌ای است که نمی‌توان یک نفس آن را خواند. اما از سوی دیگر کتابی است که می‌تواند همه‌خوان باشد.

در پاسخ به پرسش قبلی گفتید، کتاب از نیمه خواندنش شتابش بیشتری می‌گیرد و از سویه‌های مختلف کتاب چه از نظر روانشناسی و تاریخی و فلسفی سخن گفتید. فکر می‌کنید کدام یک از این سویه‌ها بارشان در نیمه اول که فرمودید، کندتر خوانده می‌شود، کمتر یا بیشتر بوده؟ سهم روایت در بخش اول چه بود؟

این کتاب به سبک و سیاق ویژه‌ای نوشته شده. اگر این حکم را بپذیریم، آنگاه با کندی فصل‌های نخستین آن کنار می‌آیم. با این نگرش سویه‌ی روایی رمان در بخش اول تا حدی موجه می‌شود، چون باید بکشیم پیوند میان پاره‌ای از شخصیت‌ها و رویدادهای را دریابیم. می‌خواهم بگویم برای چو من خواننده‌ای وقت برد تا منطق وجودی و شکل زیست یا کوب و هان‌پوره را در رمان بفهمم. فکر کنم بیشتر گونه روایت است و شاید مکث‌ها و جنبه‌های فلسفی که تنیده شده با جنبه‌ی روایی، که سبب شد کند پیش بروم.

شما در کنار فعالیت‌های‌تان در عرصه‌های ادبی و تاریخی، در کسب آگاهی و آنچه بر زندانیان سیاسی عقیدتی ایران رفته است، تلاش بسیار کرده‌اید و از جمله در "گریز ناگزیر" کوشیده‌اید، نشان دهید بر آنان که ناگزیر به ترک کشورشان شدند، چه آمده‌است. در مصاحبه‌ای گفته بودید که خودتان را یک تبعیدی می‌دانید که برای زندگی به جایی دیگر پرت شده است. درست مثل ساسان کریمیان، قهرمان داستان "ملاقات با یک معما"، استاد تاریخی که از ایران و پس از تجربه زندان رجایی شهر و اوین به شهر کلن آلمان پرتاب شده است. این کتاب تا چه حد در روایت سرگذشت "ساسان‌ها" و به طور خلاصه پرتاب‌شدگان ایرانی به بیرون از وطن موفق بوده است؟

ما در این کتاب با سال‌های آغازین زندگی ساسان و مینا در شهر کلن روبرو می‌شویم. چنین برمی‌آید که در این سه چهار سال گذشته به آلمان آمده‌اند. خیلی کلی می‌خوانیم که دوره‌ای را در کمپ پناهندگی زندگی کرده‌اند و پس از پایان زندگی در کمپ، آپارتمان کوچکی به آن‌ها داده شده است در طبقه‌ی ۴ یک خانه. در این جاست که به یاری سنگواره‌ها یا به قول شما یادواره‌های کاشته شده بر کف پیاده‌روی خیابان می‌فهمند که ساکنان پیشین خانه چه کسانی بوده‌اند. آنگاه این فکر به طور جدی برای‌شان مطرح می‌شود که باید آنچه را که از سرشان گذشته در پیوند با قصه‌ی ساکنان پیشین خانه که قربانیان فاشیسم هیتلری بودند، روایت کنند. می‌روند دنبال نویسنده‌ای که بتواند این کار را انجام دهد. ساسان این را در توان

خود نمی‌بیند که آنچه بر سرش رفته و سرگذشت همخانه‌های تاریخی یهودی- آلمانی خود را بنویسد و همانندی‌ها و ناهمانندی‌های این دو تجربه و این دو گونه زیست را بیان کند.

خوب می‌دانید که از زمان سر کار آمدن جمهوری اسلامی، ما روانه‌های گوناگون مهاجرت و پرتاب شدن‌ها به بیرون از وطن داشته‌ایم. موج اول وطن‌گریزی در این دوره ۴۱ ساله به سال ۱۳۵۷ بازمی‌گردد؛ حتی پیش از پیروزی انقلاب. در این دور بیشتر حامیان نظام گذشته بودند که عطا ایران را به لقایش بخشیدند و خود را به اروپا و آمریکا رساندند. پس از آن موج، سال ۶۰ را داریم و اختناق وحشتناکی که از ۳۰ خرداد آن سال تا پایانی دهه ۶۰ کشور ما را درنوردید. اختناقی که اوج‌اش، فاجعه‌ی کشتار زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷ بود. در آن یک دهه‌ی بهراستی سیاه، چندین روانه‌ی کوچک و بزرگ جلالی وطن داشتیم که تا سال‌های آغازین دهه‌ی هفتاد خورشیدی ادامه داشت. از انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ و آغاز دومین دوره‌ی ریاست جمهوری احمدی‌نژاد، موج دیگری از فرار از جمهوری اسلامی رقم می‌خورد. موجی به کلی متفاوت از موج‌ها و خرده موج‌های پیشین. پس از پایان دوره‌ی احمدی‌نژاد و زمامداری روحانی نیز، روانه‌های گریز از وطن از همچنان ادامه داشته است.

خُب ترکیب اجتماعی - سیاسی - فرهنگی، حتی نسلی گریختگان از جمهوری اسلامی، هیچ یکسان نیست. مهاجران سال ۱۳۵۷ با مهاجران دهه ۶۰ یکسره متفاوت بودند و تجربه‌های متفاوتی از سر گذرانده بودند. آن‌ها که در دهه ۷۰ از ایران کوچیدند نیز با پیشینیان خود تفاوت‌های داشتند. مهاجران دهه‌ی هشتاد خورشیدی، به ویژه آن‌ها که پس از انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ جلالی وطن کردند از جهت‌های بسیاری (سن و سال، حرفه، فرهنگ اجتماعی، گرایش‌های سیاسی و...) با کسانی که پیش از آن‌ها به بیرون پرتاب شدند، متفاوتند. امکانات زیست ایرانیان نیز در بیرون از ایران در این چهل ساله زمین تا آسمان تغییر کرده است. تا جایی که به مینا و ساسان جمشید فاروقی بازمی‌گردد، آشکار است که آنها در همین سه چهار سال گذشته به تبعید خودخواسته آمده‌اند. اما رفتار و کردار و گفتار و زندگی اجتماعی آن‌ها بیشتر به کسانی می‌ماند که در دهه‌ی شصت یا هفتاد خورشیدی از ایران بیرون زدند.

به هر حال آنچه در ربط با نوع نگاه ساسان در "ملاقات با یک معما" اهمیت پیدا می‌کند، نوع نگاه یک زندانی سیاسی پیشین است که تازه به اروپا آمده و سال‌های نخست زندگی خود را در سرزمینی ناشناخته می‌گذراند. ساسان با نویسنده‌ی ایرانی که که سال‌های سال است در شهر کلن زندگی می‌کند، دوست می‌شود. این نویسنده‌ی ایرانی منطقاً باید از نسل اول تبعیدی‌های پس از انقلاب باشد. در آلمان جا افتاده است، کار و زندگی خوبی دارد و تنها زندگی می‌کند. این دو، دو نگاه متفاوت به جامعه‌ی آلمان دارند. طبیعی هم هست. نگاه کسی که تازه به کشور دیگری آمده، آن سرزمین را نمی‌شناسد، مردم آن را نمی‌شناسد، جا نیفتاده، شغل نگرفته، فرهنگ و خردمفره‌نگ‌های مردم را درست نمی‌شناسد، با نگاه کسی که دست کم سی چهل است در فرنگ زندگی کرده، فرق دارد. هر چند می‌دانیم که ساسان تاریخ را خوب می‌شناسد و حتی شباهت‌هایی می‌بیند بین تاریخ آلمان و ایران. به عقیده‌ی من، جمشید فاروقی خیلی خوب توانسته فرق‌های میان این دو نگاه را (و این درباره‌ی نگاه مینا نیز صادق است)، نشان دهد. هر مهاجر، هر تبعیدی و هر پناهجویی که سال‌های آغازین زندگی‌اش در غربت را زیر ذربین بگذارد، همانندی‌های بسیاری می‌بیند میان مسئله‌هایی که با آن روبه‌رو بوده و مسئله‌هایی که مینا و ساسان با آن دست به گریبانند.

"ملاقات با یک معما"، با خانه‌های روبه‌رو هستیم که "دو سرنوشت به شدت متفاوت" و به گفته‌ی نویسنده "همزمان به شدت مشابه را، به هم گره زده است". ماجرای یک زن و شوهر مسلمان ایرانی که به اتهام بهایی‌گری کشورشان را ترک کرده‌اند و به کشوری/خانه‌ای پناه آورده‌اند که ساکنان یهودی‌اش قربانی نژادپرستی بوده‌اند؛ قربانیانی که ۷۵ سال منظر آمدن ساسان و روایت داستان‌شان از زبان او مانده‌اند. آیا آنگونه که ساسان می‌گوید، داستان او ادامه داستان یاکوب است؟ چرا او برای فهم زندگی خودش به فهم زندگی یاکوب نیاز دارد؟

شاید بشود گفت که داستان زندگی ساسان، به شکلی، ادامه‌ی داستان زندگی یاکوب است. اگر در یک تاریخ بلند بخواهیم به قضیه نگاه کنیم و به تمام کسانی که قربانیان خشونت دولتی بوده‌اند، می‌بینیم که چیزی آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند، پیوند می‌زند. خُب از یک دیدگاه جهان‌روا، می‌توانیم بگوییم که این‌ها همه قربانیان خشونت دولتی هستند و تجربه‌های بیش و کم همانندی داشته‌اند. به سختی می‌توان گفت آنچه در آشویتس اتفاق افتاد، در ایران هم اتفاق افتاد. نه آشویتس در ایران اتفاق نیفتاد. به سختی می‌توان گفت زندگی یهودیان در سال‌های پیش از آمدن فاشیسم در آلمان، با زندگی یهودیان ایرانی یا هر مردم مذهبی غیرمسلمان ایرانی نزدیک هست. اما در کلیتی می‌شود از یک درد مشترک گفت و از فریادی مشترک.

به بخش پایانی پرسش‌تان پاسخ دهم. آیا الزماً باید از رهگذر زندگی شخصی دیگر، داستان زندگی خود را بازگفت. به گمان من در این باره نمی‌شود و نباید حکم قطعی داد. بی‌تردید این هم یکی از راه‌های بیان درد و مشکلی جهان‌شمول است. فرد با اشاره و استناد به زندگی دیگری و دیگران، درد خویش را بیان می‌کند. اما نباید از یاد ببریم که دردها و مشکل‌ها، هر چند همسان، ناهمسانی‌های خود را دارند و ویژگی‌های خود را. پس الزماً یک پاسخ ندارند. راه‌های مختلفی وجود دارد که بتوانیم سرگذشت‌هایی دردآور را بازگویم. در روایتی که جمشید فاروقی به دست داده است، سویی تطبیقی ماجراها خیلی به هم نزدیک می‌شوند. من به دقت نمی‌دانم نویسنده چه در ذهن خود داشته که دو ماجرای تاریخی را در هم تنیده است. با این حال به راحتی می‌توانم بگویم هر یک از این ماجراها را می‌شد و می‌شود به شکلی مستقل نیز روایت کرد. پس، این گزینش نویسنده بوده است، و در گزینشی هم که کرده، به راستی کامروا بوده است.

ساسان، "شرارت‌ها" را زاده‌ی "یک بی‌تفاوتی به ظاهر بی‌خطر" می‌داند. نویسنده می‌گوید، "عادت کردن به هر رفتاری، به هر رفتاری مشروعیت می‌بخشد"، "تغییرات طوفانی از دل تغییرات ریز و آرام و تدریجی زاده می‌شوند". این کتاب آیا می‌تواند نهبی باشد به جامعه‌ی ایران یا به حافظه‌ی جمعی مردم ایران برای دیدن خروسی که هر روز یکی از پرهایش کم می‌شود؟

اجازه بدهید داستان خروس را کمی باز کنیم. نویسنده در جایی از "ملاقات با یک معما" می‌نویسد که از خانم مادلن آلبرایت، وزیر امور خارجه بیل کلینتون نقل شده که موسیلمانی می‌گفت: «فاتیسم در ایتالیا نه در اثر یک انقلاب، و نه در اثر یک کودتا به قدرت رسیده است؛ بلکه در اثر کندن مستمر و بی‌سر و صدای پرهای یک خروس حاکم شده است. هر روز آمده‌اند و یک پر این خروس را کنده‌اند. بی‌تردید آن خروس هم جیغ کوتاهی کشیده که به گوش کسی نرسیده است. برخی هم که شاهد کندن این پرها بوده‌اند، با بی‌تفاوتی از کنار آن عبور کرده‌اند یا زبانی در این کار ندیده‌اند، یا حتی بدتر از آن، از این کار خوششان آمده یا حتی... شاید سود خود را در آن دیده‌اند.»

این داستان پرمعنایی است. تعبیر من از آن این است که ما در برابر یک رشته از رویدادهای به نسبت ناهنجاری که در برابر چشم‌مان روی می‌دهد، بی‌تفاوتیم. تا این حد که حتی کوشش نمی‌کنیم شب که نشسته‌ایم و با خانواده یا دوستان‌مان شام می‌خوریم، آن رویداد را به پرسش بگذاریم و معنا و مفهوم آن را درک کنیم. به مثل بپرسیم: چرا دونالد ترامپ آن حرف را زد؟ معنای این گفته چیست و چه پیام‌هایی در بر دارد؟ ما به خیلی از مسائل نه توجه می‌کنیم، نه به آن‌ها می‌اندیشیم، نه حساسیتی و نه واکنشی نسبت به آن نشان می‌دهیم. خُب طبیعی است وقتی آقای موسیلمانی به قدرت می‌رسد، شگفت‌زده می‌شویم؛ چون او نه با کودتا دستگاه دولت را قبضه کرد و نه از راه انقلاب به قدرت رسید. و این از دید من درس بزرگی است برای همه‌ی انسانیت؛ برای ایرانی، برای آلمانی، برای آمریکایی، برای برزیلی، برای همه. درس مهم و آموزه‌ی مهم تاریخی است که بسیار درباره‌اش سخن گفته شده و مطلب نوشته شده و در کتاب "ملاقات با یک معما" به شکل دیگری بیان گشته و در کابلد کتاب تنیده شده است.

جمله‌ای از گونتر دمینگ که ایده‌ی کاشتن "اشتولپراشتاینه" از اوست، در این کتاب هست که می‌گوید، «فراموشی انسان‌ها، از فراموشی نامشان آغاز می‌شود. نام که از یاد رفت، انسان تبدیل به عدد می‌شود. اما اشتولپراشتاینه از عده‌ها نام می‌سازد و اجازه نمی‌دهد که سرنوشت انسان‌ها در هیچ‌مگویی عده‌ها محو شود چرا که هیچ‌کس هیچ‌گاه برای مرگ عدد اشکی نریخته بود». این پرسش با پرسش پیشین تا حدی در پیوند است و تا حدی پاسخ آن در گفته‌های پیشین شما هست. اما "ملاقات با یک معما" می‌تواند کمکی باشد برای جلوگیری از این فراموشی و برای حک کردن سرگذشت زندانیان سیاسی عقیدتی و در تبعید در حافظه جمعی؟ می‌تواند عملکرد آن سنگ‌ها را روی زمین داشته باشد؟ ممکن است با خواندن این کتاب همان درنگ را بکنیم که وقتی پایمان به یادواره‌های برجسته روی زمین گیر می‌کند؟

بی‌تردید. کاری که جمشید فاروقی در این کتاب کرده است، هر خواننده‌ای را به فکر فرو می‌برد. حتی در چند صفحه‌ی پایانی کتاب، عکس‌های گونتر دمینگ را چاپ کرده است که نشان می‌دهد نویسنده‌ی ما درست چون یک پژوهشگر جافاقتاده رفته این آدم را یافته، پای حرف‌های او نشسته تا بتواند او را بهتر درک کند و چهره‌اش را ببردازد. و از آن سو دمینگ این هنرمند دردمند را داریم با ایده‌ی خلاقانه و ابتکار درخشانش: جستجوی گونه‌های سنگ (اشتولپراشتاینه) برای حک کردن نام قربانیان فاشیسم بر آن‌ها و کاشتنشان در سنگفرش پیاده‌روها، اما کمی برجسته‌تر و چشم‌گیرتر. خُب، بُن مایه‌ی کتاب، رویارویی و هم‌آوردی با فراموشی است. فراخواندن خواننده است برای دوری جستن از بی‌تفاوتی و واکنش نشان دادن به ستمکاری. برای رسیدن به این هدف اگر تلاش همه سویه انجام نشود (در زمینه‌های گوناگون هنر، ادبیات، تاریخ، معماری و و و) و فراموش شود چه بر ما رفته است، راه را برای تکرار فاجعه بازگشودیم. بیهوده نیست که در دموکراسی‌ها که زمینه‌ی مبارزه با گوشه‌های تاریخی تاریخ هوارتر است، مبارزه با فراموشی به هنجاری اجتماعی فرا روئیده و شکل‌های متنوع‌تری پیدا کرده. در پاریس، پیوسته به لوح‌هایی برمی‌خورید که بر روی آن‌ها نوشته شده: در این محل ۵۰ نفر به دست فاشیست‌ها تیرباران شدند. یا سنگ‌نبشته‌ای می‌بینید در برگیرنده‌ی نام چندین نفر که «در سنگر مقاومت با گلوله‌ی فاشیست‌ها از پای درآمدند.» در آلمان هم چنین است و شما بهتر از من می‌دانید آلمانی‌ها چگونه جنایت‌های فاشیسم را در یادها زنده نگه داشته‌اند.

در میان ایرانیان هم خیلی‌ها را می‌شناسم که از هم امروز طرح‌ها زده‌اند، مکتب‌ها درست کرده‌اند، نقشه‌ها کشیده‌اند که در فردای برافتادن جمهوری اسلامی سنگ‌نوشته‌ها، تندیس‌ها؛ یادبودها و بناها برای زنان و مردانی بسازند که جمهوری اسلامی جان‌شان را ستاند. بسیاری را می‌شناسم که فکر و ذکرشان زنده نگه داشتن یاد دیگرانندیشان و دگرخواهانی‌ست که جمهوری اسلامی آن‌ها را از ما گرفت.

لاید رژه یا سان نظامی مسکو را دو سه روز پیش در تلویزیون دیدید؛ به مناسبت پیروزی ارتش شوروی بر آلمان‌ها که مرگ هیتلر را به همراه آورد و فروپاشی فاشیسم در جهان. شعار اصلی آن سان نظامی، آن رژه این بود: این مراسم برای فراموش نکردن یاد کسانی است که علیه فاشیسم در جنگ جهانی دوم جنگیدند. نمی‌دانم به طور مشخص از چه کسانی یاد شد یا اصلاً از کسی یاد شد یا نه! تردید هم ندارم که پوتین و رهبران سیاسی چون او، دولت‌زنان و دولت‌مردان قدرت پرست از این موقعیت‌ها استفاده‌ی سیاسی می‌برند و برای برنامه‌ی کوچک و بزرگشان سرمایه می‌اندوزند. اما در یک سو استفاده‌های سیاسی‌ست و در سوی دیگر اینکه ما چگونه می‌توانیم نسبت به پلیدی‌ها و پلشتی‌های سیاسی، آزار و انیت‌آزاداندیشان، و شکنجه و اعدام ناسازگاران، حساسیت همگان را برانگیزیم و به ساختن فرهنگ داد و دادخواهی یاری رسانیم. به هزار شکل می‌توان این کار را انجام داد؛ از کتاب‌های درسی گرفته تا این ایده خلاقانه کاشتن سنگ‌ها بر روی زمین که به یکباره پای‌تان به آن برخورد می‌کند، چرتتان پاره می‌شود و می‌گویید: ای وای! اینجا یک انسان را کشته‌اند.

آقای مهاجر الان صحبت از فراموشی کردید، از آن مارش صحبت کردید، از این کتاب و یادواره‌ها که تلنگری هستند به ما که فراموش نکنیم، حساس‌تر برخورد کنیم، ببیندیشیم. در این کتاب راوی از "آلزابیر اجتماعی" سخن می‌گوید، جایی که او از "بدین آثار نرفتی بی‌دلیل در نگاه همسایه" سخن می‌گوید؛ همسایه‌ای، پیرمردی که به گفته نویسنده، "حتی در واپسین روزهای زندگی خود نه تنها از طوفان ویرانگر تاریخ کشورش چیزی نیاموخته، بلکه به استقبال طوفان دیگری رفته است." ساسان می‌گوید، «خوب که نگاه کنیم متوجه می‌شویم که این فراموشی ناشی از یک تصمیم است.» از شما به عنوان کسی که با ادبیات تبعید و با سرگذشت تبعیدی‌ها و کلا کسانی که از وطن خود دور شده‌اند به دلایل مختلف سیاسی عقیدتی، آشنا هستید، می‌پرسم: آیا شما هم با آقای جمشید فاروقی هم‌عقیده هستید که "فراموشی ناشی از یک تصمیم است" و اینکه فرد آگاهانه تصمیم می‌گیرد، فراموش کند، نگاه نکند و خودش را به ندیدن بزند؟

تا جایی که من می‌دانم، فراموشی به سبب‌های گوناگون و به شکل‌های گوناگون رخ می‌دهد. آدمی درباره‌ی برخی از مسائل زندگی خصوصی‌اش تصمیم می‌گیرد که آن‌ها را به دست فراموشی بسپارد. این‌گونه به فراموشی سپردن‌ها و فراموش کردن‌ها موهبتی‌ست که بشر از آن برخوردار است. چون اگر نتوانیم پاره‌های چیزها را فراموش کنیم، اصلاً زندگی دهشتناک و ناممکن می‌شود. هگل به صورت شگفت‌انگیزی این موضوع را شکافته است و نتیجه گرفته است: «چه موهبتی است، قدرت فراموشی در بشر». و انسان فراموش می‌کند. بخشی از این فراموشی آگاهانه است و با تصمیم پیشین. بخشی آگاهانه نیست و به سازوکار ذهن آدمی ربط پیدا می‌کند. ما اما با مورد نخست کار داریم. پس اجازه دهید این را هم بگویم که ما در هر لحظه‌ی زندگی با این انتخاب روبرو هستیم که چه چیزهایی را فراموش کنیم و چه چیزهایی را فراموش نکنیم. همین انتخاب است که به ما شخصیت یا هویت می‌بخشد. بنابراین بخشی از قضیه به تصمیم ما برمی‌گردد.

مسائل دیگری هم در این میان مطرح هست. اینکه در چه جامعه‌ای زندگی می‌کنیم؟ این جامعه با تجربه‌های تاریخی و آنچه بر سرش گذشته، چگونه و تا چه حد رو در رو شده و توانسته خود را در آئینه ببیند! چگونه مسائلی را زنده نگه می‌دارد و نمی‌گذارد که در هاله‌ی فراموشی فرو روند و چگونه مسائلی را زیر فرش پنهان می‌کند و نمی‌گذارد درباره‌اش صحبت شود. و می‌دانیم جامعه‌ای در جهان نیست که سویه‌های تاریک نداشته باشد. و می‌دانیم دیر یا زود، و بیشتر در لحظه‌ی برآمده‌های اجتماعی به یکباره نوری تابانده می‌شود به آن سویه‌های تاریکی که عامدانه و آگاهانه به فراموشی سپرده شده‌اند، یا قبح آن ریخته شده است؛ مثل برده‌داری در ایالات متحده و تا حدودی در هلند و انگلستان. فراموش نکرده ایم که حتا تا دهه‌ی ۶۰ مسیحی میدان‌های بزرگ شهرهای آمریکا را با تندیس و پیکره‌ی برده‌داران و فرماندهان پُرآوازه‌ی جنگ داخلی ۱۸۶۱-۱۸۶۵)، تزیین می‌کردند.

اما درباره‌ی پیرمردی که به آن اشاره کردید. به حکایت او می‌شود به گونه‌ی دیگری هم نگریست. خارج از دوگانه‌ی فراموشی و یادآوری، فرایندهای دیگری نیز طبعاً در کارند. ناگفته پیداست جامعه‌ی آلمان یک شبه تغییر نکرد. به ویژه آنکه تغییر با انقلاب و یا یک جنبش اجتماعی نیرومند پدید نیامد. برافتادن فاشیسم به دست ارتش‌های متفقین، پیامدهایی داشت که جای بررسی‌اش در این گفتگو نیست. همین قدر بگویم تا جایی که من می‌دانم فکر و فرهنگ فاشیستی هرگز در آلمان ریشه‌نکن نشد؛ هر چند که پاره‌ی بزرگ جامعه از آن طرز فکر یکسره گسست. برآمد نئوفاشیسم در آلمان دو دهه‌ی اخیر اما نشان می‌دهد که فاشیسم در آلمان امروز نیز هنوز زمینه دارد. بنابراین وجود پیرمرد همسایه‌ی من و ساسان را نباید پدیده‌ی شگفت‌انگیز یا استثنایی دید. جامعه‌ای که نژادپرستی در آن خیلی قدرتمند بود، ریشه‌دار بود، زمینه‌ی نیرومند داشت، کن فیكون نمی‌شود. نباید انتظار داشت که حتا در دو سه نسل از همه‌ی خصلت‌های بد خود پاک شود و یکسره از نژادپرستی دست بشوید. شمایی که در آلمان زندگی می‌کنید و روزنامه‌نگار هستید و مردم را می‌شناسید به من بگویید، همه مردم آلمان ضد هیتلر، ضد تجربه‌ی فاشیسم هستند؟

با رشد راست افراطی در آلمان که در این روزها پدیده‌ای هست که بیشتر نمود می‌کند و بیشتر در رسانه‌ها درباره‌اش می‌خوانیم، می‌شود گفت پاسخ منفی است.

بله این را هم باید به دیده گرفت.

در این کتاب از زبان نواده‌ی یکی از قربانیان جنایت نازی‌ها می‌خوانیم "من نه مسیح هستم که بتوانم کسی را ببخشم و نه آلتا‌یمر گرفته‌ام که چیزی را فراموش بکنم." همان کس اما در ادامه می‌گوید، "زندگی در گلستان را به گورستان ترجیح می‌دهد." از سوی دیگر، یاکوب به ساسان می‌گوید، "داستان را طوری بنویس که کمکی برای درمان درد زندگان باشد، ما به دنبال مرثیه‌ای برای مردگان نیستیم." آیا این کتاب در مورد زندانیان عقیدتی سیاسی ایران، و کلاً این گونه کتاب‌ها، به یادآوردن سازنده و بازگو کردن این سرنوشت‌ها، درمانی است برای درد زندگان؟

شاید سخن گفتن از درمان، کمی غلوآمیز باشد برای کسانی که این تجربه‌ها را از سر گذرانده‌اند. می‌دانید، زخم‌هایی بر روح و با حتا بر جسم آدمی وارد می‌شود که اثرش ماندگار است و به هیچ ترتیب و تدبیری از بین نمی‌رود. اما تشکیل دادگاه‌هایی مانند دادگاه نورنبرگ، لاهه ایران تریبونال و کمیسیون‌های حقیقت‌یاب و چیزی همسان آن در ایران پس از جمهوری اسلامی، برای تضمین سلامت روحی و روانی جامعه مهم است و نیز برای پیشگیری از تکرار تاریخ. بحث بخشودن یا نبخشودن آمران و عاملان "سیاست خشونت" در درجه‌ی نخست باز می‌گردد به مفهوم مدرن عدالت یا داد و دادخواهی. خُب وقتی جنایتی رخ می‌دهد، من و شما در جایی قرار نداریم که بگوییم می‌بخشیم یا نمی‌بخشیم. به صورت فردی و برای خودمان می‌توانیم تصمیم بگیریم و بگوییم: من این بابا را می‌بخشم و از ریختن خونس در می‌گذرم. ولی در دنیای مدرن هیچ جنایتی نیست که رخ دهد و جامعه و نهادهای جامعه‌ی مدنی به آن بی‌اعتنا بمانند و از دادگاه صالحی نخواستند که آن را بررسند. هر چه این گونه مسائل بیشتر مطرح شود و جزئیاتشان بیشتر روشن شود، بیشتر کمک می‌شود به آگاهی اجتماعی و رشد فرهنگ داد و دادخواهی. اینکه به این ترتیب درد قربانی‌ها درمان شود، بعید است. تجربه‌هایی که من با خانواده‌های داغدار زندانیان سیاسی-عقیدتی داشته‌ام، چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. آنچه من دیده‌ام این است که زخم و درد همیشه و همواره پابرجاست. ولی پاره‌های کارها و برنامه‌ها، به هر حال، مرهمی بوده است بر زخم‌های روح. همین که واقعیت روشن شود، از قربانی اعاده حیثیت شود و گفته شود که این‌ها چه مظلومانه کشته شده‌اند، چگونه کشته شده‌اند، چرا کشته شده‌اند؛ همین که واقعیت بیان و تثبیت شود؛ همین به خودی خود رویداد مهمی است. فکر می‌کنم بهتر است از واژه مرهم استفاده کنیم؛ دقیق‌تر است تا درمان.

در این کتاب می‌خوانیم "هدف من از نوشتن داستان‌هایم بازنمایی واقعیت نیست، بازآفرینی واقعیت است." تخیل نویسنده در بازآفرینی واقعیت تا چه اندازه موفق بوده است؟ کاستی‌های این بازآفرینی در کجاست؟

فکر کنم تمیز میان بازنمایی و بازآفرینی، تمیز بی‌نهایت مهمی است. چون در حالت اول تنها روایتی از رویداد را به دست می‌دهیم. در حالت دوم، چیزی را بازی می‌آفرینید، از نو می‌سازید. و در این ساختن نقش تخیل خیلی مهم است. جمشید فاروقی تخیل بسیار قدرتمندی دارد و این استعدادش را بسیار خوب به کار می‌گیرد. اما فقط با تخیل نمی‌شود واقعیت زیسته را بازآفرید. در کنار تخیل به تفکر نیاز است؛ و برای ژرف‌نگری به مطالعه،

تفحص و پژوهش نیاز داریم، پژوهش تاریخی و کارکردن خیلی جدی روی منابع درجه‌ی یک. روی تمام چیزهایی که در کنار هم قرار می‌گیرند و رخدادی را سبب می‌شوند.

بنابراین، درست است که تخیل عنصر مهمی است، اما به باور من جمشید فاروقی چه در "ملاقات با یک معما" و چه در کتاب "انقلاب و توت فرنگی" در نهایت فروتنی از بازگفتن اهمیت دراندیشیدن بر مبنای داده‌ها پرهیز کرده است. یعنی نگفته چه کارها کرده برای بازآفرینی واقعیت تاریخی، چیزی نگفته درباره‌ی تمام کار عظیمی که کرده برای اینکه موضوع را خودش خوب بفهمد و بعد ببیند چگونه می‌تواند آن را بازسازد و به خواننده منتقل کند؛ با شگردهای گوناگون داستان‌نویسی. همین‌جا بگویم که او هرگز کلمه‌ای درباره‌ی پژوهش‌هایش به من نگفته، اما هرکس کارهای او را با دقت بخواند درمی‌یابد گستره و میزان بالای مطالعه برای طرح و پروراندن موضوع های گوناگونی که در رمان‌هایش آورده.

به عنوان شهروندی که در آلمان زندگی می‌کند، با خواندن کتاب می‌توانم تصور کنم چون موضوع کتاب موضوع مهمی در آلمان هم هست و اینکه از نگاه یک تبعیدی به سرگذشت قربانیان هولوکاست پرداخته می‌شود همه‌ی این‌ها می‌تواند برای خواننده‌ی آلمانی هم جالب باشد. اما پرسشی که برای من پیش می‌آید این است که خواننده‌ی ایرانی این کتاب ساکن کدام جغرافیاست؟ ایرانی‌ای که در آلمان و اروپا زندگی می‌کند و تجربه تبعید یا مهاجرت دارد، یا این کتاب و کتاب‌ها خواننده‌ی درون ایران خود را هم دارند؟

با شما هم عقیده‌ام که این کتاب را راحت می‌شود به آلمانی برگرداند و یک آلمانی کتابخوان راحت می‌تواند با آن رابطه برقرار کنند. حتا می‌توان آن را به زبان انگلیسی و فرانسه درآورد. کتاب به گونه‌ای تنظیم شده است که مخاطبش می‌تواند ساکن هر نقطه‌ی جغرافیایی باشد؛ به شرط اینکه با تاریخ این روزگار کمی آشنا باشد.

درباره‌ی بخش دوم پرسش شما: ۴۰ سال پیش رویداد مهمی در مملکت ما روی داد. به درستی نمی‌دانم در این چهل سال چند میلیون ایرانی جلای وطن کرده‌اند و در خارج "رحل اقامت افکنده‌اند". اما می‌دانم با توجه به "جمیع جهات"، از جهت تکنیکی گرفته تا روحی و روانی تا خصوصیات فرهنگی و پیوندهای عاطفی ما ایرانیان، امروز پس از چهل سال، پیوند تنگتنگی بین داخل و خارج ایران به وجود آمده است. پس از ۴۰ سال زندگی در مهاجرت و تبعید - که دو مقوله‌ی متفاوت هستند- ما می‌توانیم از پدیده‌ای به نام «ادبیات تبعید» یاد کنیم. ما امروز ادبیات تبعید نسبتاً جان‌داری داریم که شده است جزئی از میراث فرهنگی مان. "ملاقات با یک معما" هم یکی از آخرین فرآورده‌های ادبیات تبعید است و به دیده‌ی من از درخشان‌ترین کارهای داستان‌نویسی ما. و نباید فراموش کنیم که پیش از این کار و پشت سر این کار، کارها شده، کارهایی خوب و درخشان و ماندگار که زمینه‌ی رشد هرچه بیشتر ادبیات تبعید ما را فراهم ساخته. با توجه به همه‌ی جنبه‌هایی که بر آن انگشت گذاشته‌ام و سویی‌هایی که به آن‌ها نپرداخته‌ام، بر این باورم که «ملاقات با یک معما» اگر روزی در ایران چاپ شود، خوانندگان خودش را دارد و میان جامعه‌ی کتابخوان دست به دست می‌گردد.

پس می‌توان گفت ادبیات مهاجرت و تبعید بخش وزینی از ادبیات امروز ایران است که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت و خواننده خودش را درون ایران هم دارد.

بی‌تردید.



